

Fragment-vertaling naar **Farsi** (Perzisch) uit het boek: **Tien Vrolijke Verhalen**

Schrijver: **Gerard Reve**

Uitgever: L. J. Veen (onderdeel van Contact), ISBN: 90-254-0120-1 Zeventiende druk

Vertaalde fragment betreft: **Haringgraten**, blz. **37** tot blz. **46**

Vertaler: **Ramin Farahani**

raminbox@yahoo.com

* Extra fragmenten indien nodig:

Het korte verhaal “Brieven” uit Tien Vrolijke Verhalen van Gerard Reve (compleet)

“Hersenschimmen” van J. Bernlef (Ongeveer een derde vertaald)

“Een ellendige nietsnut” van Remco Campert uit de gelijknamige bundel (compleet)

استخوان شاه‌ماهی³

چندی قبل پیشامد بر آن شد که من در یک روز واحد و در بازه‌ی زمانی یک ساعته، هم به آدا⁴ برخورد کردم - این بار بدون سگ - و هم چند خیابان آن‌ورتر به پ. که او را پین⁵ می‌نامم چون استفاده‌ی مدام از حرف اول اسم، باعث زحمت خواننده می‌شود. این هم‌زمانی بیش از یک تصادف محض بود و من آن را یک نشانه می‌دانم. تلاقی دوگانه‌ای که طی آن هیچ‌یک از دو نفر مرا نشناخته بود، مدتی دراز من را به فکر فرو برد و واداشت سرگذشتم با هر یک از آنها را به‌صورت مکتوب ثبت کنم، بلکه برای دیگران آموزنده باشد. در اثر رخدادهایی که آنها نقشی در آن بازی کرده‌اند، من باوری را که در دوران نوجوانی‌ام و دیرزمانی پس از آن سخت بدان چسبیده بودم، برای همیشه از کف دادم.

خانواده‌ای که من از آن ریشه می‌گیرم بسیار باورمند و اُرتُوکس⁶ بود. تعصب اغلب نیرویی تحمیلی به کودکان وارد می‌کند. من حداقل به یاد دارم که از حدود هفت سالگی‌ام برای پیروزی انقلاب جهانی احساس مسئولیت می‌کردم. اعتقاد راسخ داشتم که برای رستگاری بشری می‌توان میلیون‌ها انسان را زندانی و صدها هزار نفر را سلاخی کرد. پدرم که آن‌وقت‌ها هنوز ناراحتی قلبی نداشت، می‌دانست چطور با خوارشماری موجودیت فردی و تمسخر هرگونه احساس انسانی شخصی، این باور را پیوسته زنده نگه‌دارد و بر آن تأکید ورزد، حال آنکه مادرم که چندی بود از نوعی «سردرد ناگهانی» و بی‌وقفه رنج می‌برد، تنها با ادای یک کلمه یا حتی یک حالت چهره قادر بود تحقیر شدیدش را نسبت به مردمانی ابراز کند که آموزه‌های لنین⁷ (شک دارم هرگز چیزی از آن را خوانده بود) و مبارزه‌ی طبقاتی را نفی می‌کردند - مردمانی که سقوطشان مثل روز روشن و نتیجه‌ی این واقعیت بود که به کافه می‌رفتند، می‌رقصیدند، محصولات آرایشی استفاده می‌کردند، گوشت چرخ کرده‌ی خام و نان سفید تازه تناول می‌کردند و حتی گاهی تا ساعت هشت و نیم صبح در رختخواب می‌ماندند. با این همه، در آن دوره باید نشانه‌های تزلزل در این باور در ژرفای وجودم پدیدار شده باشد و لابد با تردیدهایم نسبت به درستی ماتریالیسم تاریخی⁸ در کشاکش بوده‌ام: من در حیاط پشتی با شاخه‌ها و خاک باغچه معبدهایی ساختم که در آن اوراد می‌خواندم و خدایی ناشناخته را می‌پرستیدم که حشرات را به درگاهش قربانی می‌کردم. شب‌ه‌شب‌ها هم کاملاً مخفیانه و آکنده از شرمی نامفهوم به گردهمایی بشارت‌دین مسیح⁹ در فضای باز می‌رفتم که طی آن مردی با موی کوتاه سفید و عینکی بسیار کوچک، اُرگ پدالی می‌نواخت و حدود بیست

1 Tien Vrolijkje Verhalen

2 Gerard Reve

3 Haringgraten

4 Ada

5 Peen

6 Orthodox راست‌کیش، پایبند به سنت‌های اعتقادی

7 Lenin رهبر انقلاب کمونیستی روسیه

8 اصالت زیرساخت‌های مادی در روند تاریخ (مقوله‌ای در نظریات کارل مارکس)

9 evangelisatie

نفر که بیشترشان پیر بودند نیز، آهسته سرود می‌خواندند. (این گردهمایی‌ها وسط ضایعات زنگار گرفته و چاله‌های ماسه‌ای برگزار می‌شد، روی سد کمربندی بین دیمن و دایفندرخت¹.)

منزل والدین من یک پایگاه مبارزه در نبرد پرولتاریای² جهانی بود. همین گویای بسیاری چیزهاست. هرگز چنان جمع فشرده‌ای از آدم‌های ناراضی مانند آنهایی که به خانه‌ی ما می‌آمدند، ندیده‌ام. بین هم‌حزبی‌ها درصد قوزی‌ها و کج‌پایان و مبتلایان به آسم و سل و جنزده‌گان و شاکیان بیش از حد بالا بود. قادر نیستم کسی را به خاطر بیاورم که مریض یا در معرض بیماری یا درگیر با بیماری در خانواده‌اش نبود. اگر مرد خانواده عقل درستی داشت، زنش خل‌وضع بود و ناتوان از خواندن و نوشتن. اگر هر دو قبراق بودند، دخترکشان از نوعی بیماری خفه‌کننده‌ی نای در عذاب بود، یا از انحنای کمر یا کمخونی جان‌فرسا. بیشتر این ناراحتی‌ها در واقع ماهیتی وخیم و ریشه‌ای داشتند، این را خوب به یاد دارم. هر بار که گردهمایی حزبی در خانه‌ی ما بود، یک تازموارد به این دسته‌ی ناخوش‌ها اضافه می‌شد. «پسر بچه‌ی فلانی و فلانی حالش خیلی خراب است...» مادرم عادت داشت پشت‌بند این جمله، پیشگفتاری در باب هنر درمانگری ایراد کند. او گاهی با بصیرتی آنی، تقصیر این ناهنجاری‌ها را گردن مبتلایان و اطرافیان‌شان می‌انداخت، اما بیشتر اوقات، تقدیر مرموز پرولتری مقصر همه چیز بود. از گفتگوهای بسیاری که درباره‌ی دوا و درمان می‌شنیدم چنین بر می‌آمد که در کشورهای سرمایه‌داری نمی‌شد توقع بهبودی یا معالجه‌ی مطلوب داشت: کارگر جماعت توسط پزشکان فقط برای آزمایش‌های تجربی استفاده می‌شد که در جریان آن مثلاً به کرات «کثافت پادری به بیمار تزریق می‌کردند»، طبق اظهارات یک چاپچی کتاب در دیمن. در اتحاد جماهیر شوروی این چیزها بسیار متفاوت سر و سامان داده شده بود. هر دردی آنجا قابل درمان بود. برای همین هیچ بیماری نبود که رویای تشرف به آنجا را در سر نداشته باشد. حالا به نظر می‌رسد که آنها خیال می‌کردند فقط کافیست استالین عضو رنجور را از جایش ببرد، بو کند و پس از تفمالی و تیرک، دوباره سر جایش بگذارد تا به آن همه ناراحتی پایان دهد. با نشاط وافر به یاد می‌آورم که معدودی از این خوش‌اقبالان واقعاً به روسیه عزیمت کردند، با این نیت که آنجا چوب‌های زیر بقل‌شان را دور بیندازند: یک مستخدم مفلوج از رماتیسم که طی دو سه سال در کریمه تبدیل به چوب خشک شد و بعد فهمید اجازه ندارد از کشور خارج شود، یا یک دختر یهودی لهستانی‌تبار که شدیداً از برونشیت در عذاب بود و به مجرد آنکه در پایتخت روسیه ساکن شد، سریع همان‌جا از عفونت کلیه جان باخت.

رابطه‌ی آشکاری هست میان کمونیسم از یک سو، با معلولیت و کراهت جسمی و نیز روحی در سوی دیگر. آیا این علیت محض است یا کدامیک سبب‌ساز دیگریست، به قطع نمی‌دانم. بعید است زشت و بیمار بودن، کسی را کمونیست کند، چون در آن‌صورت باید جنبش کمونیستی به مراتب بیش از اینها هوادار داشته باشد. من ترجیحاً به این باور تمایل دارم که کمونیست بودن آدم را زشت یا معیوب می‌سازد، یا هر دو، چون احتمالاً باعث پُف کردن نسوج پوست می‌شود و استخوان‌های صورت را از ریخت می‌اندازد و دندان‌ها را سریع خراب می‌کند. سند و مدرکی برای این فرضیه نمی‌توانم ارائه کنم ولی به وضوح دیده‌ام که کمونیست‌های فعال هر چه طولانی‌تر رهاوار این نهضت بودند، به فراخور زیباتر یا سالم‌تر نشدند.

¹ Diemen – Duivendrecht دو محله‌ی مجاور در حاشیه‌ی جنوب شرقی آمستردام
² Proletariat طبقه‌ی کارگر و مزدبگیر که مالک اسباب تولید نیست و برای تأمین زندگی، نیروی کار خود را می‌فروشد.

ملاحظات یادشده در دوران جوانی به عقم نمی‌رسید، علت اصلی آن هم این بود که من بیرون از محیط معتقدان تقریباً با هیچ‌کس مرادده نداشتم. این خیل گزافه‌گویان و فضل‌فروشان و زنان مبلغ دوره‌گرد که همیشه جوشی بر چهره داشتند یا چشمی نیمه‌کور یا کودکی که باید به آسایشگاه می‌رفت، همگی صاحب رسالت و در نتیجه قداست بودند و در انتظار ملکوت الهی که در آن شیر درنده باید کاه تناول می‌کرد و کارگر فقط بروشورهای منگنه شده در جلد سرخ رنگ‌باخته و رقت‌انگیز. با اینها منتظر این ملکوت بوده‌ام؛ ده، دوازده، پانزده سال تمام، تا اینکه یک اتفاق نخستین ضربه را به اعتقادات من وارد آورد.

این ماجرا در 12 مارس سال به یادماندنی 1945 رخ داد. یک هفته پیش از این تاریخ، آدا در دیدار معمول روزانه‌اش داخل یک کیسه‌ی خرید حصیری یک شی مرموز همراه خود آورده بود. آدا زنی جوان، موسیاه و درشت‌اندام بود، با دندان‌های پیش بزرگ و ورم لوزه یا حداقل چیزی شبیه به پولیپ که حرف‌زدن را برایش سخت می‌کرد، و او شیرزنی از جرگه‌ی کمونیست‌ها در جبهه‌ی مقاومت بود. آدا هر روز متن اخبار دریافت شده از لندن را که با یک گیرنده‌ی کریستالی دریافت می‌شد، می‌آورد و من متن را با مُرگب هندی در ده نسخه روی برگ‌های بولتن کمونیستی خطاطی می‌کردم و بعد در گرگ و میش قبل از آغاز حکومت نظامی با مادرم می‌رفتیم همه را بر در و دیوار محله می‌چسبانیم.

آن روز کیف آدا حاوی چیز دیگری هم بود که مجبورش می‌کرد حرکات و اشارات مرموزی بکند. در نهایت رفت نشست، نگاهی جدی به پدرم انداخت و از ته کیفش یک شی سنگین درآورد که معلوم شد ششلول¹ است. چند فشن‌گدان هم بود و او می‌خواست پدرم صحت مهمات و سلاح گرم را بررسی کند، چرا که در سواره نظام خدمت کرده بود.

فشن‌گ‌ها به کار نمی‌آمد چون ضخامت‌شان دو میلیمتر بیشتر از جای گلوله بود. این را خودش هم دیده بود و قبول داشت. پدرم تشخیص آدا را تأیید کرد و او با حالتی جدی سر تکان داد و همه چیز را دوباره در کیفش پنهان ساخت. اینکه رفت و آمد او در خیابان با آن اسلحه به قصد چه کاری می‌توانست باشد، هیچ بر من روشن نشد.

یک ماه بعد، او پس از دیدار معمول صبحگاهی‌اش بعد از ظهر برگشت و پیامی مهم آورد. من باید بامداد فردا پس از پایان حکومت نظامی، یعنی ساعت پنج، بی‌درنگ به خانه‌ی او می‌رفتم که از آنجا با او و شوهرش برای اقدامی مهم راهی شویم. چگونگی این کار، محرمانه بود و افشای آن ناممکن. البته او گفت که شخص چهارمی نیز بعد به ما می‌پیوندد و اینکه ما یک سگ و یک ششلول نیز در اختیار خواهیم داشت.

دقایقی پس از پنج بامداد، در زمان مقرر خودم را به نشانی او رساندم. محل سکونت‌شان یک خانه‌ی کوچک به انضمام مغازه بود، بر آمستل دیک². کاسبی چند ماهی راکد بود و معرض دکان خالی؛ به جز معدودی تصویر رنگ‌باخته‌ی مد لباس. در فضای دکان طی ماه‌های تابستان گذشته، چند نوع ملزومات چوبی اضافه شده بود که در این بین همه را سوزانده بودند، به نحوی که خالی به نظر می‌رسید. همین که در زدم، شوهر آدا در را به رویم گشود و مرا از طریق راهرویی در مغازه به اتاقی کوچک در پشت آن راهنمایی کرد. بیرون تاریک بود و اندرونی تاریک‌تر، ولی می‌توانستم قاب پنجره‌ی اتاق و لبه‌ی چند شی را تشخیص دهم. آدا از آشپزخانه آمد و بعد از کلی دقت و مراقبت که مبادا درست نگیرم، یک چیز کوچک خوردنی دستم داد که معلوم شد کلوچه‌ای است که با لبوی چغندر دامی درست شده. تکیه‌زنان بر

¹ Revolver رُولور: سلاح کم‌ری با تیردان گردان، معمولاً شش‌تایی
² Amsteldijk خیابانی در امتداد رودخانه‌ی آمستل در جنوب آمستردام

گوشه‌ی یک تختخواب، سریع خوردمش. سگ خانه، یک بوویه¹ بزرگ و سیاه به شدت لاغر شده که البته اوصافش در تاریکی پیدا نبود، وارد اتاق شد و در حالی که از گرسنگی ناله‌های شکوه‌گرانه سر می‌داد، پیش پای من تلی روی زمین نشست. نتوانستم خودم را ترغیب کنم چیزی به او بدهم، اما تکه‌ی آخر خوراکی را در دهان گذاشتم² و دماغم را که داشت چکه می‌کرد پاک کردم.

ما با صدای خفه صحبت می‌کردیم، گویی کسی قادر بود شنودمان کند. در این بین، آدا و شوهرش که قدری از او کوچکتر، نیمه‌تاس و اندکی خمیده حالت بود، هر دو پالتو تن کرده بودند ولی باز هم یکی دیگر روی قبلی پوشیدند. سپس راهی شدیم. سگ کنارمان بود و آن طور که سگ‌ها راغبند مسافتی جلو بروند و برگردند، پیش نمی‌افتاد، در عوض با گام‌های شبیه به آدمیزاد همپای ما قدم برمی‌داشت.

حدود ربع ساعت جلو رفتیم تا اینکه به تقاطع دو خیابان بزرگ رسیدیم. در راه به کسی بر نخورده بودیم و اینجا هم هیچ‌کس دیده نمی‌شد. از تراکم ابرها کاسته شده بود و حالا می‌شد خانه‌ها، پنجره‌ها و حتی جدول خیابان را تشخیص داد. رفتیم زیر هشتی یک مغازه ایستادیم و منتظر ماندیم.

یکی دو دقیقه بعد دیدم چیزی از سمت مرکز شهر به ما نزدیک می‌شود. از سرعتش می‌شد حدس زد که شاید دوچرخه باشد، اما خیلی بزرگتر و درازتر بود و به نظر می‌آمد ابعاد مستطیلی دارد.

شوهر آدا گفت «دارد می‌آید» و ما از هشتی بیرون زدیم. موجود یا شی نزدیک‌شونده با سرعت زیاد از چهارراه گذشت و به ما نزدیک شد. مردی بود با کت بارانی تیره که سوار دوچرخه، یک بوم کشیده بر چارچوبی دو لته به درازای دو متر را با خود می‌آورد و بزرگی آن پیاده شدنش را دشوار می‌کرد. او هیچ نگفت، نگاهی به اطراف انداخت، چهارچوب را کف خیابان گذاشت و طنابی بلند آورد که تکه سنگی به آن بسته شده بود.

در تاریک‌روشن بامداد با دقت به چارچوب نگاه کردم. دو لته‌ی تا شده داشت که از وسط با لولا به هم متصل بودند. در گوشه‌ای از هر نیمه، قلابی آهنی بود. مرد باز نگاهی به اطراف انداخت، چهارچوب را برداشت، از هم باز کرد و از سمت پارچه رو به پایین گرداند و تخت بر زمین خواباند. او دو مژه‌ی چوبی را پیچاند که در اثر آن، دو لته در امتداد یکدیگر تنگ هم کشیده شدند. بعد سر طناب را داخل سوراخ یک پیچ کرد که من تازه متوجه آن می‌شدم. به اشاره‌ی او، شوهر آدا و من چارچوب را بلند کردیم و وسط خیابان بردیم. مرد سنگ متصل به سر دیگر طناب را پرتاب کرد بالا روی کابل برق تراموا. سنگ از آن ور افتاد کف خیابان، مرد تند و فرزند طناب را جمع کرد، چارچوب پیچ و تاب خورد و بالا رفت. به کابل تراموا که رسید بعد از چند بار کشیدن، با هر دو قلابش از آن آویزان شد. مرد دو سه ضربه‌ی شلاقی و پُر زور به طناب وارد آورد، تمام وزن خود را هم روی آن انداخت و پایین کشید. ناگهان صدای پُکیدن آمد و طناب از بیخ پاره شد، به نحوی که چارچوب حالا بدون طناب از کابل تراموا آویزان بود. پیچ و تاب مختصر خورد و بعد بی حرکت ماند؛ چون باد نمی‌وزید. در لحظات پیش از پراکنده شدن مان، به تابلو که نقشی بر کرباس داشت، نگاهی انداختم. سطحش سفید بود و بیش از سه چارک بلندای آن را نوشته‌ای با شش حرف بزرگ مورب سیاه گرفته بود: **گرسنگی**. آن مرد سوار دوچرخه‌اش شد، به نشانه‌ی وداع دستی تکان داد و به سرعت در همان جهتی

¹ Bouvier نوعی سگ گله از فلاندر بلژیک

² در نبود صفت ملکی، بر مترجم معلوم نشد باقیمانده‌ی خوراکی را در دهان خود گذاشت یا در دهان سگ.

که از آن آمده بود، ناپدید گشت. آدا با سگ، شوهرش و من زود از هم جدا شدیم و هر یک به تنهایی راه خانه را در پیش گرفتیم.

در تمام مدتی که قدم‌زنان برمی‌گشتم، به بازاندیشی مسئله‌ی بغرنج هدف و وسیله پرداختم. آیا هدف می‌تواند هر وسیله‌ای را توجیه کند؟ شاید نه هر وسیله‌ای را، اما وسایل بسیار زیادی را؛ چنین بود نتیجه‌گیری من. پس تکلیف چیست چنانچه هیچ هدفی را نشود معین کرد؟ این فکر مرا ناامید ساخت، پس کوشیدم هدفی را به آویختن تابلو ربط دهم. کار ما در ضدیت با دشمن اشغالگر بود، که حتماً در این حد بود، اما دشمن در اثر این اقدام تا چه حد لطمه خورده بود؟ آیا سبب می‌شد میل مفراط به تخریب و کشتار در آنها تعدیل شود؟ ناچار بودم چنین ملاحظه‌ای را مردود بدانم. آن تابلو برای مردمان هلند چه اهمیتی می‌توانست داشته باشد؟ ممکن نبود کسی بگوید که بدین طریق واقعیتی به آگاهی مردم می‌رسید که توسط دشمن پنهان نگاه داشته شده بود. هر جور کاویدم و اندیشیدم، نتوانستم به نتیجه‌ای جز این برسم که جان دست کم چهار انسان برای عملی یکسره بی‌معنا، به بازی گرفته شده بود، و اندوهی تلخ مرا فراگرفت. برایم سؤال شد که چه کسی نقشه‌ی این کار را طراحی کرده بود و کی فرمان اجرایش را داده بود. نمی‌شد آن را کار یک فرد دانست: به احتمال زیاد آن بوم را شخصی غیر از دوچرخه‌سوار صبحگاهی ساخته بود و همه چیز در یکی از جلسات طرح‌ریزی شده بود. بعدها هم به کرات از خود پرسیدم مردی که فرمان را صادر کرده بود، چه کسی می‌توانست باشد. شاید آلمانی‌ها در فرصت کوتاهی که برایشان باقی مانده بود، بخت این را داشته‌اند که او را دستگیر و اعدام کنند. در این‌صورت پس از جنگ باید جسدش را جایی در تپه‌های ساحلی از زیر خاک بیرون آورده و در مزار قهرمانان به خاک سپرده باشند، آن هم در گوری که شاید نخست‌وزیر دسته‌گلی نثارش کرده باشد. دیگر هیچ‌کس هم هرگز نخواهد دانست که او سعی کرده بود با برگ ترخیصی مرکب از شش حرف بی‌معنا، چهار انسان را به کام مرگ بفرستد، پس او همیشه یک قهرمان خواهد ماند. اگر چنین است، مشیت بر این بوده و می‌بایست با آن کنار آمد. اما چه بسا او هنوز زنده باشد.

نمی‌دانم واقعاً چرا این پیشامد گذرا چنین تأثیر ژرفی بر من گذاشت، ولی ذهنم را درگیر خود کرد و موجب تردید مداوم و فزاینده‌ای شد که البته هنوز در حدی نبود که از پایبندی به جنبش کمونیستی و هواداری آن منصرف شوم. زمان زیادی گذشت تا سرانجام چنین شد، آن هم در نتیجه‌ی اتفاقی که درست پیش از انتخابات مجلس جریان داشت.

من آن‌موقع گزارشگر شهری و قضایی روزنامه‌ی هت پارول¹ در آمستردام بودم. تحریریه بر آن بود که زندگینامه و عکس همه‌ی نامزدهایی که بخت انتخاب شدن داشتند را گردآوری کند؛ به این منظور که در روز اعلام نتایج، متن و کلیشه‌ها برای حروفچینی آماده باشند. داده‌های مورد نیاز بنا به درخواست از همه‌ی احزاب سیاسی به روزنامه سرآزیر شد به جز از حزب کمونیست. «می‌دانی جریان چیست؟» سردبیر اخبار کشوری از من پرسید و افزود: «تو هنوز هم خوب می‌توانی با این جماعت کنار بیایی. ما تا به حال چهار بار از شان درخواست کردیم و هر بار کس دیگری تلفن را بر می‌دارد و قول می‌دهد همه را بفرستد، اما دو سه روز بعد که دوباره زنگ می‌زنیم هیچ‌کس خبری از هیچ‌چیز ندارد.» من شرمگین پاسخ دادم که نمی‌دانم جریان چیست. رئیس گفت «می‌دانی چیست؟ تو این جماعت را می‌شناسی.

¹ Het Parool روزنامه‌ی چپ‌گرای شهر آمستردام که در دوران اشغال در جنگ جهانی دوم، رسانه‌ی نیروهای مقاومت بود.

پس برو آنجا و اسامی و آدرس‌ها را ازشان بپرس. برو منزل آنها و از هر کدام پنجاه کلمه متن تهیه کن. یک عکس واضح. اگر راغب نبودند بدهند، بپرس کی خانه هستند که بعد عکاس بفرستیم.»

راهی شدم. احساس ناخوشایند مبهمی داشتم که قادر به تشریحش نبودم. هوا به غایت گرم بود. عرض خیابان را طی کردم و رفتم به سمت دفتر روزنامه‌ی کمونیستی که هنوز در ضلع دیگر خیابان واقع بود. پس از آنکه دلیل دیدارم را به یک دربان طبقات توضیح دادم، گذاشت وارد شوم و من خود را در راهرویی یافتم که درهای بسیاری به آن باز می‌شد اما همه بسته بودند و هیچ نوشته‌ای هم بر آنها نبود. بی‌حرکت ایستادم و لختی با این امید منتظر ماندم که شاید سر و کله‌ی کسی از یکی از درها پیدا شود و بخواهد کمکم کند. هیچ‌کس از درها بیرون نیامد. البته گهگاه همکاران خبرنگار از سوی دیگر راهرو می‌آمدند و دوستانه سلامی می‌دادند و رد می‌شدند. بالاخره جلوی یکی از آنها را گرفتم و هدفم از آمدن به آنجا را با او در میان گذاشتم. او گفت «عالی‌ست. می‌روم ببینم.» و در جهتی که از آن آمده بود غیبش زد. پس از چند دقیقه برگشت و در حالی که سخت‌کوشانه می‌خواست مرا به سمت دری پشتِ سرم هدایت کند، خورد به من، نظرش عوض شد، به عقب برگشت، اشاره کرد دنبالش بروم و کمی دورتر در قسمت نیمه تاریک راهرو، دری را بدون دق‌الباب باز کرد. وارد شد و در را باز نگاهداشت، اما من نمی‌دانستم آیا منظورش این بود که همراهش داخل شوم یا نه، پس دم در ایستادم. یک اتاق کوچک چهارگوش بدون کفپوش بود در پشت ساختمان.